

گمشده در خود

کشور: ایران



مهدیه شهیکی *

دست تکان دادم و به آب زدم. شاید اشتباهی در هستی
رخ داده.

آب صاف شد. باز هم خودم بودم. آب خوردم و به
صورت‌م پاشیدم.

هیچ حسی نداشتم؛ نه گرما، نه سرما.

دستم را به خاک زدم. مشت گلی در دهانم ریختم.

ای داد! خاک قبلا مزه داشت، مثل مزه ی مهر مادر بزرگ
که یواشکی می دزدیدم.

کجایی مرد؟! کجایی؟!

نه، صدایی نشنیدم. از درونم صدا برخاست اما نشنیدم.
مثل ظرف شیشه‌ای هزار تکه شده بودم.

باید این تکه‌ها را پیدا می‌کردم. کجای دنیا را بگردم؟
کسی هست به دادم برسد؟

پیرمردی به درخت سیب تکیه داده بود. عصای بزرگش
را به آب زد.

به سختی کنارش رسیدم. لب‌هایم تکان خورد، صدایی
از خود نشنیدم.

اما پیرمرد دهان گشود:

راستی کجا بودم؟ یادم نیست. تا به خودم آمدم دیدم این
منم؛ منی که نیست، کالبدی بی جان.

کجاااایی؟! آهای با توام، خود خود تو، کجایی؟!
صدایی شنیده نمی‌شد. انگار در این هستی بی‌کران
تنهاترینم. نه، نباید بگذارم چنین بماند.

باید خودم را پیدا کنم. با پاهایی که زنجیر شده بودند به
انتهای کوچه رفتم؛ جایی که درخت سیبی داشت.

نه، صدایی نمی‌شنیدم. به آب جو نگاه کردم... وای! این
منم؟

اصلاً این موجود را نمی‌شناختم. چقدر غریب بود و چه
خنجرهایی بر جان داشت.

* shahiki.mahdieh1992@gmail.com

«چه می‌گویی؟ دنبال خودت هستی؟ صدایت کل افلاک را برداشت!»

خودت جلوی خودت را گرفته‌ای. با هزار منطق و دلیل و عقل و چرا و بی‌چرا.

پیرمرد سیبی از درخت چید و در دستانم گذاشت وگفت: «هنوز نمرده‌ای. اما آنچه من می‌بینم، تو هم می‌بینی. چه‌قدر کریه شده‌ای! از دسته‌ی انسان‌هایی هستی که می‌خواهند صاحب هستی شوند؟»

پیرمرد خنده‌ای ترسناک سر داد:

و هر چه بزرگ‌تر شدی، خنجری بزرگ‌تر بر خودت فرو کردی.»

دست‌هایم را از سرم برداشتم. خواستم راه بروم، به جلو، به جاده بدوم. فریاد کشیدم:

«تو چرا می‌خواهی دردهایت زخم باز کنند؟»

هوار کشیدم، در سکوت. می‌خواستم خودم را پیدا کنم، بدانم این خنجرهای فرو رفته در وجودم را چه کسی زده. این‌ها بر سرم، پاهایم، دست‌هایم... وای، بر قلبم! قلب کوچکم که بزرگ‌ترین خنجر هندی بر آن فرو رفته بود.

پیرمرد دستانش را پر از آب کرد و انگار به تمام وجودم پاشید.

زنجیر پاهایم، این را که بر من زده؟»

پیرمرد چشم‌هایم را بست.

گویی به دنیا بازگشته بودم، لباس‌هایی آهنین بر تنش بود. دست‌هایم کل زمین را پوشانده بود. همه‌ی کودکان شنیده می‌شد.

رویاهای کوچکشان چون توپ‌های طلایی به تن آهنین می‌خورد و بر می‌گشت و خاک می‌شد. راهی برای نفوذ نبود.

گفت: «باید به عقب برگردی. زخم‌های امروزت همه کهنگی گذشته را به دوش می‌کشند.

بدان که هر چه دلیل دردهایت باشد، تا به خنجرها دست بگیرد، درد را بیشتر می‌کند. بازگرد!

بازگرد از میان این همه زخم کریه!»

یک لحظه چشمانم بسته شد. دست به سرم گرفتم.

درد تمام وجودم را گرفت. دوباره دست به سرم گرفتم. اوه... من درد را حس کردم!

از این درد شاد شدم. پس زنده‌ام!

پیرمرد با عصایش به سرم کوبید:

پیرمرد از پشت آهنین گذشت.

گفتم: «پیرمرد، تو اینجاایی؟»

گفت: «من همه جا هستم. ببین، از درون آهن چه پیدا کردم

«طبق دستورالعمل سازمان رویاها ممنوع. آرزوها سرکوب. خواسته‌ها اندک.

لقمه‌ای نان برای زندگی کافی است. امید واهی باید درون انسان انداخت.»

آن آهنین به زنجیر پاهایم دست زد. درد داشت... چه زنجیری به پایم بسته بودند!

پیرمرد خندید:

«دیدی؟ درد پایت را هم فهمیدی. چه زیبا این زنجیر را بر تو زده بودند.»

بلند شدم. انگار دستانم به زمین خورد. درد گرفت. و باز هم درد.

گفتم: «پیرمرد! چرا زمین دردم را بیشتر می‌کند؟»

«بگو! این خنجر که بر سرت سنگینی می‌کرد کار که بود؟»

«این دردی است که خودم باعث آن هستم. اما خنجر را چه کسی به سرم زده؟»

پیرمرد سری تکان داد:

«این دوپا موجودات عجیبی هستند... خود تو! آری، خود

پاسخ داد: «این همان جایی است که در آن زاده شدی. خنجری ناخواسته در درونت بود که نقشی در آن نداشتی. از این خنجرهای ناخواسته بسیار است، مرد. اما برویم سراغ درد بعدی: این خنجر هندی بزرگ بر قلبت... وای! چه سنگینی دارد.

من هم از دیدنش دردم گرفت. چشم‌هایت را آهسته بپند.» آنچه دیدم، رویایی دور از گذشته بود: پدر، مادر، عشق زندگی‌ام، فرزندم، خواهرم، برادرم... با چشم‌هایم به جستجوی پیرمرد گشتم. او با عصایش به گوشه‌ای تکیه داده بود.

با شادی به سویش دویدم، فریاد زدم: «این‌ها عزیزان منند! چرا اینجاایم؟»

پیرمرد گریه می‌کرد. زیر لب زمزمه کرد:

«پدر و مادر تو را به این دنیا دعوت کردند. اما همین عزیزانت، دلیل این دردند. هر چه بگویند، خنجری می‌شود بر قلبت و سنگینی‌اش تا ابد می‌ماند.»

پدرت گفت: «دیگر فرزند من نیستی. مادرت هنگام گریه ترکت کرد. کارهای کوچک خواهر و برادرت... وای از عشق! وای از این خنجر هندی! وای از این بزرگ‌ترین خنجر!»

پیرمرد شال سفیدش را روی صورت کشید و زار زار بر احوال من گریست.

به سوی عزیزانم رفتم. همگی به خنجرم دست زدند.

وای... از این دردی که باعثش بودند!

دلم به حال خودم سوخت. گریه کردم. خودم را در میان دردهایم پیدا کردم.

حال می‌دانستم این «خود» چه قدر درد دارد...